

ویلا جنگجوی کوچکی بی‌لشہ

رابرت بیٹی
پریا پورمند



ویلا به دنبال بوی خفیف دود دودکش خانه‌ای که با هوای نیمه‌شب درآمیخته بود به درون پیشه‌ی تاریک خزید. باریکه‌های نقره‌ای ابره‌ایی که از جلوی ماه می‌گذشتند حرکاتش را در سایه فرو می‌بردند و از قدم‌هایش روی برگ‌های خیس و سردی که زیر پاهای برهنه‌اش حس می‌کرد، صدایی بلند نمی‌شد. تمام شب از دامنه‌ی کوه پایین آمده و به دره‌ی کوچکی رسیده بود که مزرعه‌داران در آن زندگی می‌کردند. وقتی به ساحل سنگی رودخانه رسید، فهمید که به هدفش نزدیک شده است.

ویلا از شدت جریان آب در این قسمت رودخانه خبر نداشت. برای همین از آب‌های خروشان و خطرناک رود فاصله گرفت و از شاخه‌های ستبر و در هم گره‌خورده‌ی درختان قدیمی کنار رودخانه بالا رفت و از آن‌ها کمک خواست. شاخه‌ها در باد خش‌خش می‌کردند و مثل دستی از بالای آب رد می‌شدند تا دور او بپیچند، انگار با هم حرف می‌زدند و نگران این بودند که ویلا کجا می‌رود. پیراهنش که از نی سبز بافته شده بود با هر حرکت بدنش به نرمی خم و راست می‌شد. شاخه‌های درختان با ملایمت او را نگه داشته و دور دست‌ها و مچ